

بشماری برای فرخی و رفیقش وجود داشته است. زیرا تمام و کلاه منتخب دولت بودند. به همین مناسبت از اغلب و کلاه فحش و ناسزا می شنید، حتی یکمربه کتک هم خورده و صف الحال خود را چنین گفته است:

چو تیر راسترو در راستی ضرب المثل بودم

به جمعی که جروان همچون کمان پیوسته ام کردی

و ایها ما در جای دیگر گفته است:

در چمن ای دل چو من غیر از گل بکرو مباش

گر چو من بکرو شدی در بند رنگش و بو مباش

بالاخره در دوره هفتم بعثت مخالفانهای پی در پی با حکومت دیکتاتوری و استبداد وقت وضعیتش سخت بمخاطره کشید تا یکروز در جلسه رسمی در حالیکه مشغول نطق کردن بر علیه یکی از وزرای نظامی کابینه که گویا به یکی از مدیران کل وزارتخانه را کتک زده بود، از یکی از وکلای کتک خورده و خون از دماغش جاری گردید.

در این موقع کاسه صبر فرخی لبریز گشت و برپای خواسته رسماً اظهار نمود که دیگر تأمین جانی ندارد و چنین اظهار کرد که در کانون عدل و داد یعنی دارالشورای ملی که در قبال دفاع از آزادی وقتی به من حمله کنند بدبھی است که در خارج از این محوطه چه به روزم خواهند آورد.

در نتیجه و سائل زندگی و رختخواب خواست و چندین شب و روز در مجلس سربرد تا بالاخره مخفیانه از تهران فرار اختیار کرد. پس از چندی ناگهان از مسکو سربرد آورد و در آنجا بعثت اینکه گویا نسبت به رژیم کمونیسم انتقاد می کرد، نتوانست سربرد و توسط نماینده سیاسی ایران (سفیر کبیر ایران) مقیم مسکو با تهران برای صدور گذرنامه مذاکراتی بعمل آورد. دولت ایران هم ناگزیر از لحاظ سیاسی صلاح در آن دید که گذرنامه وی را صادر کند. فرخی پس از صدور این گذرنامه از

مسکو به برلین رهسپار گشت.

پس از ورود به برلین باز هم از تعقیب افکار آزادیخواهانه خود دست برنداشت و بلافاصله مقالاتی چند در مجله پیکار^۱ بر علیه حکومت استبداد و زور آن روز ایران منتشر کرد. چندی نگذشت که سفیر ایران مقیم برلن جلسه محاکمه ای به وکالت از طرف شاه سابق بر علیه نامه پیکار و نویسندگان آن تشکیل داد. سفیر نامبرده مدعی بود که مقالات این مجله منافی باشون کشور شاهنشاهی ایران و شاه است و اظهار می داشت که کشور ایران کاملاً کشوری آزاد و قانونیست و به تمام معنی اصول حکومت مشروطه در آن حکمفرماست.

فرخی در این محکمه فقط به نام یکی از شهود احضار شد؛ منتهی مدارکی ارائه داد و بیاناتی کرد که در پیشگاه محکمه به محکومیت شاه سابق و سفیر ایران منجر گردید. محکمه متعاقب این دعوی حکمی بر علیه شاه سابق و بر له مدیر مجله و نویسندگان آن صادر نمود.^۲

از این گذشته فرخی روزنامه دیگری به نام نهضت برای تعقیب افکار خود و تنبیه اولیای امور حکومت استبدادی بوجود آورد که بیش از دوسه شماره از آن منتشر نشد؛ زیرا در اثر اقدامات دولت ایران و اولیای امور نامبرده، اداره شهربانی برلن فرخی را ملزم کرد که بکلی از خاک آلمان خارج شود.

در این گیرودار نیسور تاش وزیر دربار وقت، به اروپا رفت و در برلن با فرخی ملاقات کرد و به وی از طرف شاه سابق اطمینان اکید داد که به ایران بازگشته و بدون دغدغه سربرد.

بیچاره شاعر خوش قریحه و آزادیخواه، فریب خورده و از طرفی هم بعثت

۱. مجله پیکار که صاحب آن اصولاً یک نفر غیر ایرانی بود، مجله اش را به زبان فارسی در برلن منتشر می کرد، بطوری که اطلاع حاصل شده بیش از چند شماره آن منتشر شده است.

۲. جریان این محاکمه از این قرار است که مدیر مجله، اسنادی ارائه داد که املاک مردم را بزور تصاحب نموده اند.

تهی دسنی نتوانست در خارجه بسر برد. از طریق ترکیه و بغداد به ایران بازگشت و با پای خود به سیاه چال رفت. و همچون تصویری رانمی کرد که شیری را که در کودکی از پستان مادر نوشیده با ناخن از پنجه اش خواهند کشید.

فرخی تقریباً به سال ۱۳۱۱ و ۱۳۱۲ خورشیدی به تهران ورود کرد و به منزل یکی از دوستان صمیمی خود (تو کلی) وارد شد؛ و چندی در آنجا بسر برد تا آنکه در عمارت فوقانی یکی از گاراها واقع در سه راه امین حضور برای خود منزل شخصی انتخاب کرد و از همان تاریخ بر حسب دستور تحت نظر مأمورین محرمانه شعبه اطلاعات شهربانی قرار گرفت.

پایان عمر و سرانجام زندگی شاعر آزاد بخواجه

با وضعیت فوق فرخی بیش از یک سال در تهران بسر برد، که به عمارت معروف به کلاه فرنگی واقع در دربند شمیران نقل مکان کرد. آنجا نیز وضعیتش دشوار تر شد و تحت نظر شدید قرار گرفت و غزلی در آنجا بسرود که مطلعش بدین مضمون است:

ای که پُرسی تا به کی در بند در بندیم ما

تا که آزادی بود در بند در بندیم ما

پس از مدتی به اتهام دستاویز آنکه ۳۰۰۰ ریال به آقارضای کاغد فروش مدیون است بر علیه وی اجرائیه صادر شد.^۱

۱. در حقیقت اصل قضیه بدین شرح بوده است که فرخی مراسله ای بطرز بخشنامه بنام دوستان صمیمی خود می نگارد که چون فعلاً بیکار و تهی دست می باشم هر یک در حدود استطاعت مبلغی بعنوان قرض به من وام دهید تا در موقع مقتضی بپردازم. این موضوع طرف توجه رئیس شهربانی وقت (سر لشکر آبرم) واقع شد، فرخی را شخصاً ملاقات کرده به وی چنین گفت: که وام گرفتن از دوستان صورت حوشی ندارد. من شخصاً ماهیانه از دارائی خود مبلغ ۵۰۰ ریال به تو کمک خواهم کرد. ولی فرخی بکلی زیر بار نرفت و برای جلب کمکهای بهیچ نوع تن در نداد. سپس به وی پیشنهاد شد که در تشکیلات شهربانی شغلی

فرخی چون هیچوقت برای خود اساساً اندوخته ای نمی نمود، و هر چه بدست می آورد خرج می کرد، بدبختی است در چنین موقع و خیمی تهی دست و بی چیز بود. آری اسناد سخن سعیدی گوید:

فرار در کف آزادگان نگیرد مال

نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

به همین علت ظاهری و دستاویز (اجرائیه) زندانی گردید. در این موقع چند نفر از دوستانش خواستند قرض او را بدهند، ولی قبول نکرد و مدتها در زندان ثبت اسناد بسر برد.

شنیدم که در حبس چندی بماند

نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند

ولی بسبب روح آزاد بخواهی که بعد افراط در طبیعت و سرشت وی بود، آرام نمی گرفت و مانند عاشق هجران کشیده ای که از معشوق خود جدا مانده باشد و با مانند شخصی که دانه فوق العاده قیمتی و پر بها از کفش بیرون کشیده باشد دائماً به جستجوی معشوق و دانه قیمتی خود (یعنی آزادی) بود، چنانکه گوید:

شاهد زیبای آزادی خدا بپس کجاست؟

مقدم او را به جانبازی اگر پذیرفته ایم

تا مگر خاشاک بیداد و ستم کمتر شود

بارها این راه را بانوک مؤگان رفته ایم



پذیرد. این مرد آزاده برای شغل هم حاضر نشده تا آنجا که اطرافیان پست و فرومایه نظریات فرخی را در مقابل شاه سابق معلل به غرض و غیره وانمود کردند. بطور کلی موجبات زندان و بدبختی و مرگ وی را فراهم ساختند. ناگفته نماند که در همان اوان فرخی از آنجا که عصری راد و بلند همت بود بوسیله نامه ای از نخست وزیر وقت درخواست کرد که یکی از دهات خالصه راهوی اجاره دهند تا در گوشه ای به زراعت و فراغت بال زیست کند. مفرضین نامبرده موضوع اخیر را گوشزد شاه سابق نکردند و در راه آزار وی بیشتر کوشیدند.

سخنانی آبدار بدون پروا و درشت به زبان می‌راند که در حقیقت همین امر رعزل دیگری^۱ موجبات زندانی‌آیدی وی را به زندان شهربانی تهران و زندان قصر فراهم ساخت.

تا آنکه يك روز به زندانبان خود می‌گوید: «که من در فروردین ۱۳۱۶ خواهم رفت». زندانبان به‌تصور آنکه فرخی خیال فرار دارد (در اثر جمله بالا) در اطراف وی مراقبت را شدید می‌نماید.

نابالنتیجه شب ۱۴ فروردین ۱۳۱۶ بقصد انتحار مقداری تریاک می‌خورد و چکامه‌ای به دیوار زندان به‌خط خود می‌نویسد که متأسفانه بیش از چند بیت آن در دست نیست:

هیچ‌دانی از چه خود را خوب تزین می‌کنم

بهر میدان قیامت رخس را زین می‌کنم

می‌روم امشب به استقبال مرگ و مردوار

تا سحر با زندگانی جنگ خونین می‌کنم

نامه‌حقوقی طوفان را به آزادی مدام

منشر بی‌رحمت توقیف و توهین می‌کنم

می‌روم در مجلس روحانیون آخرت

و ندر آنجا بی‌کتک طرح قوانین می‌کنم

و نیز این رباعی را می‌گوید:

زین محبس تنگ در گشودم رفتم زنجیر ستم پاره نمودم رفتم

بی‌چیز و گرسنه و نهیدست و فقیر زانسان که نخست آمده بودم رفتم

پاسی از شب گذشته زندانیان آگاهی حاصل کرد که وضع تنفس فرخی غیرطبیعی

۱. فعلا بهت‌الطویل کلام از ذاکر این موضوع و چگونگی آن که مستفیض می‌باشد خودداری می‌شود.

و نزدیک خفه شدن است (در این موقع زندانبان مفهوم جمله فرخی را که قبلاً گفته بود در می‌یابد). فوراً چگونگی حال وی را به مقامات مربوطه اطلاع می‌دهد. چیزی نگذشت که پزشک قانونی و دادستان و یک نفر دیگر به بالین وی حاضر می‌شوند و وی را از خطر مرگ نجات می‌دهند.

فرخی در زندان شهربانی

در این موقع پرونده‌ای سیاسی به نام اسائه ادب به مقام سلطنت که به شاعر بیپروا و آزادبخواه می‌چسبید، برایش تهیه کردند و او را به زندان شهربانی (توقیفگاه موقت، کریدور شماره ۱۰، اتاق شماره ۱ و بعداً به اتاق شماره ۲۸) می‌برند.^۱

در محکمه بدو به ۲۷ ماه^۲ و بعداً به سی ماه حبس محکومش می‌کنند. فرخی در تمام محاکمات کاملاً سکوت اختیار می‌کرد و در آخر هر جلسه محاکمه فقط این جمله را به زبان می‌راند: قضاوت نهائی با ملت است و حکم محکمه را رؤیت و امضاء نمی‌کرد.

۱. موقعی که فرخی را به اداره بازجویی شهربانی شعبه سیاسی می‌برند مستظن وی جوان شیر بوده که گویا در پاسخ سئوالات او هیچگونه جواب نداده است.

۲. دادستان وقت پرونده اتهام را تنظیم و در دادگاه جنحه که تحت ریاست آقای عبدالله معقول تشکیل بود، فرخی به ۲۷ ماه حبس محکوم شد؛ ولی دادستان بدایت به این مقدار هم قناعت نکرده تشدید مجازات وی را از دادگاه استیناف خواست و در دادگاه ۸ استان مرکز طبق حکمی که رونوشت آن بوسیله آقای ادیب رضوی بزدی بدست آمده و در ذیل درج می‌شود به سه سال حبس محکوم گردید.

رونوشت حکم محکمه

مرجع رسیدگی - دادگاه استان مرکز، شعبه هشتم؛ هیئت حاکمه - آقای مرتضی و بشکائی و آقای دره؛ پژوهش خواه - دادسرای شهرستان تهران؛ پژوهش خواهنده محمد، ۵۰ ساله شهرت فرخی، زندانی دادنامه شماره ۸۷۶ دادگاه جنحه شعبه ۹؛ موضوع رسیدگی - دادنامه دادگاه جنحه تهران، تاریخ اعلام - ۱۳۱۷/۸/۷، تاریخ شکایت دادسرای

چسباندند بود؛ بامدادان موقعی که صدراعظم ضمن عبور یکی از آنهارا مشاهده کرد و بدفت مفاد آن را که کاملاً بر علیه او و مفرضانه نوشته شده بود در نظر گرفت به یکی از نوکرهای خود دستور داد که آن شبنامه را از جای خود کنده و قدری پائین تر بچسباندند تا فائزین برای خواندن آن دچار زحمت نگردند و خود به مسیرش ادامه داد.

ولی فرخی بعوض، مدتها در زوایای مخوف و سلولهای تاریک زندان شهر بانی تهران و قصر بسربرد و از هیچگونه مصادمات هراسناک و زندانهای انفرادی و مرطوب نهراسید و از آزادیخواهی و میهن پرستی وی تا آخرین نفس باندازه سرسوزنی کاسته نشد.

هرگز نمی‌دانم دلش زنده شد به عشق

فرخی مدتی در زندان شهر بانی تهران بسربرد تا آنکه یک‌روز در اتاق خود با صدای بلند بطوری که زندانیان او را نمی‌دیدند، ولی صدای او را بخوبی تشخیص می‌دادند شروع به معرفی خود و صحبت کرد. در این اثناء عده‌ای بسر او ریخته و با کتک و لگد او را از حرف باز می‌داشتند، ولی فرخی به صحبت خود ادامه می‌داد در حالیکه کشان کشان وی را می‌بردند به زندان قصر تا در کربدور شماره ۴ به اتاق مرطوب ۴۳، زندانی نمایند.

فرخی در زندان قصر

چون زندگانی فرخی در زندان قصر فوق‌العاده مرموز و از جهتی بینهایت جانخراش و از طرفی هم خیلی مفصل است، بنابراین به يك مقدمه مختصر اکتفا می‌کنیم و از شرح مفصل زندگانی وی در زندان قصر خودداری و قضاوت چگونگی آن را به ارباب فضل و کمال و افراد منور الفکر واگذار می‌نمایم.

باید در نظر گرفت که گذشت زمان (دقایق و ساعات) نسبت به اشخاص مختلف در حالات متفاوت متغیر است و طول زمان آن از حیث کیفیت یکسان نخواهد بود و تفاوت خواهد گذشت.

و یلسون مرد سیاسی و رئیس جمهور سابق ممالک متحده امریکادر مورد روزنامه نگار چنین عقیده داشته است که باروزنامه نگار از سه تصمیم یکی را باید اتخاذ کرد:

۱. محاکمه بوسیله هیئت منصفه.

۲. مقابله به مثل (یعنی اگر روزنامه نگاری برخلاف حقیقت هم مقاله نشر داد در همان روزنامه و یا در روزنامه دیگری، دولت پاسخ داده و حقیقت را آشکار سازد.)

۳. کم اعتنائی (یعنی اساساً در پاسخ سکوت اختیار و به قضاوت ملت واگذار شود.)

همچنین معروف است که یکی از روزنامه نگاران در زمان صدارت بیسمارک صدراعظم متوفی آلمان به سال ۱۸۹۸ شبنامه‌ای بر علیه وی نشر داده و به در و دیوار

→ شهرستان تهران-۱۳۱۷/۸/۱۵، تاریخ رسیدگی-۱۳۱۷/۱۲/۸؛ گزارش کار محمد فرخی به انهام اسائه ادب به بندگان اعلیحضرت همايون شاهنشاهی مورد تعقیب دادستان شهرستان مرکز واقع می‌شود. دادگاه جنحه با احراز گناه انتسابی به استناد ماده ۸۱ قانون مجازات او را به ۲۷ ماه حبس تأدیبی محکوم کرده؛ دادستان از کمی مجازات استیناف داده قضیه به این شعبه رجوع، در این تاریخ رسیدگی شده و پس از شنیدن اظهارات آقای سمعی دادیار استان برفسخ حکم و تشدید مجازات و اظهارات منتهم و تکلیف آخرین دفاع منتهم و ختم دادرسی دادگاه استان، (شعبه هشت) مرکب از اشخاص نامبرده با تفاق چنین رأی می‌دهد: نظر بصورت مجلس تنظیمی و آنچه که منتهم در حضور آقایان دکتر ادیب پزشک قانونی و آقای داراوسر بهر فولادین گفته و آقایان مزبور گواهی داده‌اند و اظهارات منتهم در این دادگاه هم حاکی از صحت گواهی آقایان مزبور می‌باشد و گفته‌های منتهم اسائه ادب بوده گناه انتسابی به مشارالیه ثابت است. بنابراین بر حکم بدوی از حیث ثبوت گناه انتسابی همچنین تطبیق مواد شکالی وارد نیست؛ ولی از حیث تعیین مجازات چون مجازات تعیین شده برای تنبیه او کافی بنظر نمی‌رسد، حکم مزبور برفسخ و محمد فرخی بر طبق ماده استنادی محکوم است به سه سال حبس تأدیبی؛ رأی حضوراً به دادیار استان اعلام گردید. امضاء هیئت حاکمه محل، مهردادگاه استان یکم و دوم، (دو نوشت برابر با ضل اداری)

مثلاً عاشقی که در شب وصل محبوب برمی برد، آیا مدتش برابر همان مدتی است که عاشق مهجور دیگری در شب فراق و هجران برمی برد؟ هرگز، استاد سخن سعدی گوید:

شب فراق که داند که تاسحر چند است

مگر کسی که به زندان عشق در بند است!

نیز شیخ علینقی کمره‌ای می گوید:

وای بر جان خلابی اگر آرند به حشر

عوض روز قیامت شب تنهائی را!

و از طرفی نجاتی اصفهانی در کوتاهی شب وصل گوید:

شب وصل است و می نالم که شاید چرخ پندارد

که امشب هم شب هجر است و دیر آرد به پابانش

دیگری چنین گفته است:

کونهی شب وصالم کشت تا تبسم کنی سحر پیداست

مثال دیگر: شخص بیماری که شب در بستر خفته و بک قسمت از اعضایش شدت متالم و دردناک است آیا گذشت زمان آن باشخص دیگری که کاملاً زندگانیش در خوشی و تنعم و سلامت مزاج می گذرد یکسان است؟

آیا شخص محبوسی که در زندان تنگ و تاریک و هوای غیر آزاد و محدود و مرطوب و بافقدان وسائل جلوگیری از سرما و گرما و... زندگی می کند باشخص دیگری که کاملاً در فضای آزاد و انواع نعم و آسایش و... برمی برد از حیث مرور و کیفیت زمان یکسان است؟... هرگز. مثل معروفی است که سیر از گرسنه و سواره از حال پیاده خبر ندارد.

به زندانی دودقیقه چون ساعتی نمود می کند و غیر از هجوم افکار در هم و بر هم و متشتت در مغز و خون جگر خوردن و از چشم اشکبار خود نم آبی بر آتش درون فشاندن چاره‌ای ندارد. چه در این حالت زندانی گاهی مرگ را مقابل می بیند و گاهی خود را

سعادت مند می پندارد و زمانی خود را از زندان مستخلص می پندارد و موقعی خویش را در میان اقوام و دوستان خود مشاهده می کند ناگهان هم بحال اولیه برگشته و خویش را در زندان تنگ و تاریک می بیند که اگر به ساعت دقت کند ملاحظه می شود که بیش از دودقیقه‌ای نگذشته، بناچار آه سردی از دل پرورد می کشد!

فریب اصفهانی چه خوب تشبیه کرده است:

دارد آن طایربی پر خبر از حال فریب

که به کنج قفس از حسرت گلزار بماند

از این مقدمه مختصر باید پی برد که به شاعر آزادبخواه ما فرخی در این مدت چندین ساله زندان (و بیگناهی امثال وی) چه گذشته! و چه ضایعات سنگینی به ملت ایران وارد آمده است!

از زبان کسی که با فرخی همزندان بوده است

تا قبل از شهریور ۱۳۲۰ هیچکس از فرخی خبری نداشت؛ ولی پس از شهریور که عده‌ای از زندانبانان آزاد شدند مطالبی درباره فرخی درجراید نوشتند؛ مخصوصاً در جریان محاکمه پزشک احمدی و سرپاس مخناری رئیس شهربانی کل دوره شاه سابق درجراید منعکس شد و یکی ازجرایدی که درباره فرخی مطالبی نوشته بود روزنامه ستاره مورخ چهارشنبه ۱۴ آبان شماره ۱۱۹۲ سال پنجم در زیر عنوان «چه قسم فرخی را کشتند» که خلاصه آن چنین است:

«روزی فرخی در محبس پشت پنجره که به حیاط نگاه می کرد، آمد و با صدای بلند گفت؛ ای محبوسین محترم من فرخی یزدی لب دوخته‌ام؛ مدیر روزنامه طوفان که به جرم حقیقگی و حق نویسی ظالمانه توقیف شده؛ نماینده دارالشورای ملی هستم. به گناه اعتراض و تکلم بر علیه یک قانون جابرانه و زیان بخش مفضوب و متعاقب شدم. چند سال از کشور خود متواری بودم؛ به من امان دادند که اگر برگردی...»

می ساخت برای ما سوختگان می خواند و جاسوسهای پست فطرت که از جرگه خود محبوسین بودند مخفیانه گوش داده و یادداشت می کردند. فرخی پست رختخواب خودش ، تو اتاق مخفی می شد و شعر می گفت و یادداشت می کرد (شعر و مطالعه و چیز نوشتن کاملاً در محبس ممنوع بوده است) و آنها را برای محبوسین سیاسی می خواند. »

چگونگی خانمه دادن به حیات فرخی

فرخی با آنکه برای کف دستی نان سنگک و یک ساعت استراحت در رختخواب صحیح و استنشاق در هوای آزاد (حتی در حیاط کریدور زندان و زندانهای غیر انفرادی) و یک دست لباسی که او را از سرما حفظ کند حسرت می برد و آرزوی - کشیداً معهداً در همان مواقع اشعاری را که نمونه آنها ذیل درج می شود می ساخت.

پیش دشمن سپر افکندن من هست محال

در ره دوست گسراما جگه تیر شوم

جوهرم هست و برش دارم و ماندم به غلاف

چون نخواهم کج و خونریز چو شمشیر شوم

□□□

بیگناهی گر به زندان مرد با حال تباہ ظالم مظلوم کش هم تا ابد جاوید نیست

□□□

ای دژ سنگدل قصر فاجار^۱

و هر وقت فرصتی پیدامی شد که برای رفقای زندانی خود بخواند با یک حالت وجد

۱. این قطعه بطوری که شنیده شده ، خطاب به زندان قصر می باشد و جتاپانی را که در آنجا بوقوع پیوسته تشریح کرده است ، ولی تاکنون هرچه جدیت شده که تمام یا چند بیت آن بدست آید ، ممکن نشد ؛ امیدوار است علاقه مندان به ادب آزدا یافته برای چاپهای بعد بفرستند و نگذارند که یکی از اشعار حساس فرخی از بین برود.

در این اثنا کسی با صدای خشنی گفت فرخی از پشت پنجره بیا پائین و اگر پائین نیائی به جبر تورا پائین خواهم آورد . فرخی جواب داد هر کار می خواهید بکنید ، پس از چند ثانیه صدای فرخی خاموش شد و دیگر کسی از فرخی اطلاع نداشت ؛ تا اینکه از این محبس به محبس قصر افتادیم . در محبس قصر در اتاقهای کوچکی که گنجایش یک نفر را دارد ، ولی محل زندگی ده ساله و با ابدی پنج با شش نفر است ، منزل کردیم . توی یکی از اتاقهای این محبس که من^۱ در آنجا منزل داشتم فرخی هم منزل داشت .

فرخی را همان روزی که آن حرفها را زده بوده ، به قول خودش ، از زندان شهر به قصر فاجار منتقل کرده بودند و چون کسی را نداشت که برای او چیزی بیاورد و وسائل زندگیش را فراهم نماید ، وضع بدی دچار شده بود و لباسهای روی خود را فروخته بود . پیراهن و زیرشلواری پاره و وصله دار و سیمایش مکدر و حزن انگیز بود . فرخی آنجا برای ما نقل کرد که چطور گرفتار شده است که چطور یک نفر از طلبکارانش را تخریک کردند که برای پنجاه تومان از او شکایت کند . آنوقت توقیفش کردند ؛ در زندان ثبت اسناد بلا تکلیف نگاهش داشتند. او عصبانی شد. سپس بقصد خودکشی سم خورده و پیش از این کار دویت را سروده نزد اولیای زندان فرستاد (دو بیت را در همین مقدمه ذکر کرده ایم) .

ولی آن موقع او را از مرگ نجات دادند ؛ ولی دوسیه اسائۀ ادب برایش درست کردند و به محکمه اش بردند و به ۲۷ ماه حبس محکومش ساختند . پس از این واقعه به بازداشتگاه تهران منتقل شد و آنجا پس از آن نطق ناقص به قصرش آوردند. در قصر فرخی آرام و آسوده نمی نشست ، طبعش که آزاد و خودسر و خشمگین بود هر آن در اشعاری آبدار و پر شور بنحوی دلپذیر خود نمائی می کرد ، هر وقت شعری

وسرور بطوری که برق شهامت از چشمانش می جهید، می خواند که همین اشعار موجبات قتل وی را فراهم ساخت.

زیرا جاسوسان پست زندان که از خود زندانیان بودند و برای کاسه لیبی و دریافت جیره اضافه و بالاخره خود شیرینی به رئیس زندان گزارش دادند که فرخی اشعاری ساخته و بین زندانیان منتشر می سازد.

به همین علت او را از زندان قصر به زندان موقت تهران انتقال داده و در محبس انفرادی جایش می دهند و لباس و حمام و سلمانی و خوراک صحیح و سیگار و ...! بروی حرام می نمایند که شاید بدین کیفیت هلاک شود.

اگر چه شاید و سختیهای زندان بقدری او را در فشار گذاشته بود که مرگ را بزرگترین سعادت و آسایش خود می دانست؛ چنانکه خود می گوید:

خواب من خواب پریشان خورد من خون جگر

خسته گشتم ای خدا از خورد و خواب زندگی

بهر من این زندگانی غیر جان کندن نبود

مرگ را هر روز دیدم در نقاب زندگی

□□□

ای عمر برو که خسته کردی مارا

وی مرگ بیاز زندگی سیر شدم

□□□

اینک هستی مرگ ناگهانیم دوان

از بسکه زدست زندگی خسته شدیم

□□□

بس جان ز فشار غم به زندان کندیم

پیراهن صبر از دل عربان کندیم

القصد در این جهان بمردن مردن

یک عمر بنام زندگی جان کندیم

□□□

فرخی چون زندگانی نیست غیر از درد و غم

مادل خود را به مرگ ناگهان خوش کرده ایم

با وجود اینکه شاید نتوانستند بدین وسیله وی را هلاک کنند.

تا يك روز در غذایش سم ریختند، ولی فرخی استنباط کرد که غذایش مسموم است و از خوردن آن امتناع ورزید.

باز دست از سر وی برنداشته و شب او را به بیمارستان زندان (که در خود توقیفگاه موقت می باشد) بردند و در آنجا بطور اسرار آمیزی به زندگانی آن شاعر آزاد بخواه خاتمه دادند. گویا شهر یور ماه ۱۳۱۸، ولی رئیس زندان وقت پناور نیرومند بوسیله نامه شماره ۱۷۲۴۳ مورخه ۱۸۸۸۹ به اداره آگاهی تاریخ مرگ و علت آن را اطلاع داده است که:

محمد فرخی فرزند ابراهیم در تاریخ ۱۸۸۷۲۵ به مرض مالاریا و تقریب فوت کرده است (شماره زندانی فرخی ۶۸۷ بوده است).

ولی بطوری که در ادعای نامۀ دادستان (در محاکمه عمال شهرستانی بیست ساله) ذکر شد این است که: پزشک مجاز احمدی بوسیله آمپول هوا با کمک عده ای وی را بقتل رسانیده است. خلاصه این است که طومار عمر فرخی را با فجع ترین کیفیت در نور دیدند.

هنگامی که نگارنده در زندان موقت شهرستانی (پس از خانۀ دوره پانزدهم نقیبه و مخالفت با قرارداد گلشانیان - کس و در خلال انتخابات دوره شانزدهم تهران با آنکه حائز اکثریت بود) با اتفاق نمایندگان اقلیت دوره پانزدهم زندانی بودم، کارمندان زندان دخمه ای را که گویا حمام بود، نشان داده، می گفتند فرخی را در این مکان که دارای در آهنی بود و راه بجائی نداشت کشته اند. مکان مزبور را نویسنده این سطور دیده، بقدری ناریک و تنگ بود که حدی بر آن متصور نیستم و در حقیقت قتل فرخی همان مکان است.

قتل این مرد بزرگ شرننگ تلخ در کام آزاد بخواهان این کشور ریخت و فقدان این شاعر آزاد بخواه تیره غباری بر بساط ادب و ادب دوستان پاشید.

دژخیم مرگ، با بودن وی در دشت سیلی بر چهره زیبای آزادی نواخت.

ولی آیا فرخی مرده است؟ هرگز:

سعدبا مرد نکونام نمی‌رد هرگز مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند
 راجع به مدفن و مزار فرخی با آنکه زیاده هم تحقیق شد، بطور دقیق معلوم نیست
 نامبرده را در کدامیک از مزارها مدفون ساخته‌اند؛ فقط به این نتیجه رسیدم که در
 آن موقع جسد این قبیل افراد را به قبرستان مسگر آباد می‌فرستادند. از فرار معلوم
 در آن مزار دفن گردیده است.

در سال ۱۳۲۵ که به سمت معاونت شهرداری تهران منصوب شده بودم، يك
 روز پنجشنبه بعنوان بازدید از گورستان مسگر آباد بدانجا رفتم و در صدد تحقیق
 از محل دفن برآمدم؛ هر چه در دفاتر نجس شد محل دفن یعنی قبر فرخی معلوم نگردید.
 بهر حال مدفن فرخی تا این تاریخ معلوم نشده و این شعر را می‌توان
 زبان حال فرخی دانست:

در روی خاک تربت ما جستجو مکن در سینه‌های مردم عارف مزار ماست
 حق چاپ و تقلید از طرف آقای غفور فرخی برادر مرحوم فرخی محفوظ و مخصوص
 نویسنده است.

۱۳۲۲ - حسین مکی

اثر طبع دوست دانشمند و نویسنده ارجمند آقای محمد جواد تربتی

بهروان پاک فرخی

داد آزاده جوانی خبرم
 گفت استاد سخن سنج زمان
 کنج زندان نفس تن بشکست
 وای از شعبده چرخ دورنگ
 جز بد اندیشی و کز رفتاری

□ □ □

«فرخی» شاعر آزادی بود
 طالعی داشت به برج خرچنگ
 بوده آواره هر شهر و دیار
 ناگرفته ز جهان کامی او
 که سرانجام نگردید آزاد
 شد شهید از پی امبال خسان

□ □ □

خواند او را صنی باده پرست
 این سخن یاره و بی بنیان است
 فرخی عاشق ایران بودی
 تا در آن پیکر خاکی جان بود

□ □ □

و آن خبر بردل و جان زد شررم
 «فرخی» دستخوش رنج زمان
 طایر روحش بر عرش نشست
 دل از این سفله نواز است به تنگ
 نیست این سفله فلک را کاری

در فنون سخن اسنادی بود
 کجرو کجروش و کج آهنگ
 آن مهین شاعر نیکو رفتار
 شد گرفتار چنان دامی او
 از خم و پیچ کمند صیاد
 شیر افتاده! بسدام مگسان!

عاشق روی خوش و دیده مست
 به خداوند قسم بهتان است
 کی در اندیشه جانان بودی
 کعبه و قبله او ایران بود

احمدی نام ابو جهل سرشت
صورتش همچو بشر سیرت دیو
سوزنی سخت بر آن پاك وجود
بود نزرینق پزشك منحوس
مرگ با بوسه سوزن توأم
گرگ خونخوار پزشك جانی
کرد کاری که جهان باد نداشت
چرخ آئینه هرنیک و بد است

معنیش دورخ و در نام بهشت
دل او چشمه ای از خدعه و ریو
زد و بگسست زهم تارش و بود
اجل قاطع شخص محبوس
چشم بر بستن و مردن در دم
از پسی منفعتی بس آنسی
وین چنین زشتی شد اد نداشت
نیکی اندیش ترا گر خرد است

انرطیع م. رجیعی متخلص به شورش

بیاد فرخی یزدی

نکته شنیدم که مرد زیرک دانا
تیره شوای آفتاب روشن تا کی
چند تحمل کنی جنایت آدم
درافق اندر غروب از غم مردم
آری از این خوی زشت مردم شاید

دل نه بگردون نهاد و ز پوردنیا
جلوه کنی هر سحر به گنبد مینا
سیر شو آخر خدای را ز تماشا
چون شفقت خون بود ز قلب هویدا
گردل گردون شود چو لاله حمرا

□ □ □

طرفه حکایت شنو به خطه خاور
لاله و نسرين و برگ نسترن آن
سبزه آن رشك سبز گلشن گیتی
یکطرف آراسته همچو روی عروسان
دامن گلهای آن ز عیب منزه
مسکن خوبان بسان گلشن مینو
قصه هریک بسان شکر شیرین

بود یکی مرغزار خرم و زیبا
رشك دل اختران گنبد خضرا
سوسن آن همچو داغ قلب ثریا
یکجهت از لاله سرخ چون دل شیدا
چهره زیبای آن ز نقص مبرا
انجمن بلبلان نغز خوش آوا
نعمه جان بخش هریکی دم عیبی

□ □ □

داغ پلیدی فضای را چو یکی دیو
رفت در آن باغ چون بهشت چو شیطان
تیره شد از وی چراغ چهره سنبل
در دل هریک فکند آتش جانسوز
بلبلی آنجای بود رنجبر خلق
دید به گلشن چو زشتکاری آن زاغ
در نفس افتاد زار مرغ نگو نبخت
در نفسش بال و پر به سوخت زمخت

□ □ □

آن چمن ایران زمین و بلبل پر سوز
جز خوشی و عیش و سوز مردم ایران
چونکه در آتش بدید مسادر مین
باد درودش بجان ز مردم دانش
چونکه جهان بگذرد ز نیک و بد ای دوست
بس کنم اینک سخن که نزد هنرور

زشت رخ و زشتکار و پست و غم افزا
با دل پر کین خسویش از پسی ماوی
بسته شد از وی زبان بلبل گویا
بر رخ هریک کشید تیغ جگر خا
شسته ز جان دست و خورده زهر بمدا
کسرد ز سختی هزار ناله و غوغا
دور شد از دیدگان خلق چو عفا
جان پی جانان سپرد بلبل شیوا

□ □ □

فرخی آن نکته سنج مسرد توانا
در همه عمر از جهان نکسرد تمنا
سوختش از عشق نام قلب مصفا
شاد کنشادش ز لطف ایزد پکتا
باش چو شورش بگناه رنج شکیبا
از کمی اینسان خوش است لؤلؤ لالا
شورش

قسمت اول

غزلیات

www.adabestanekave.com

(۱)

گلرنگ شد درو دشت، از اشکباری ما
 چون غیر خون نبارد، ابر بهاری ما
 با صد هزار دیده، چشم چمن ندیده
 در گلستان گیتی، مرغی به خواری ما
 بی خانمان و مسکین، بد بخت و زار و غمگین
 خوب اعتبار دارد، بی اعتباری ما
 این پرده‌ها اگر شد، چون سینه پاره دانی
 دل پرده پرده خون است، از پرده داری ما
 یکدمسته منفعت جو، با مثنی اهرمن نحو
 با هم قرار دادند، بر بی‌قراری ما
 گوش سخن شنو نیست، روی زمین و گرنه
 تا آسمان رسیده است، گلبنگ زاری ما
 بی مهر روی آنمه، شب تا سحر نشد کم
 اختر شماری دل، شب زنده داری ما
 بس در مقام جانان، چون بنده جان فشاندیم
 در عشق شد مسلم، پروردگاری ما

(۲)

از فر فقر دادیم، فرمان به باد و آتش
 اسباب آبرو شد، این خاکساری ما
 در این دیار باری، ای کاش بود باری
 کز روی غمگساری، آید به باری ما

دوش یارم زد چو بر زلف پریشان شانه‌را
 مو به مو بگذاشت زیر بار دلها شانه‌را
 نیست عاقل را خبر از عالم دیوانگی
 گر ز نادانی ملامت می‌کند، دیوانه‌را
 در عزای عاشق خود شمع سوزد تا بحشر
 خوب معشوق وفاداری بود، پروانه‌را
 جز دل سوراخ سوراخش نبود از دست شیخ
 دانه دانه چون شرمدم سبحة صد دانه‌را
 این بنای داد یارب چیست کز بیداد آن
 دادها باشد بگردون محرم و بیگانه‌را
 از درو دیوار این عدلیه بارد ظلم و جور
 محو باید کرد یکسر این عدالتخانه‌را

(۳)

بی سرو پائی اگر در چشم خوار آید ترا
 دل به دست آرش که یکروزی بکار آید ترا
 با هزاران رنج بردن گنج عالم هیچ نیست
 دولت آن باشد ز در بی انتظار آید ترا
 دولت هر مملکت در اختیار ملت است
 آخرای ملت به کف کی اختیار آید ترا
 پافشاری کن، حقوق زندگان آور بدست
 ورنه همچون مرده تا محشر فشار آید ترا

نام جان کنند به شهر مردگان چون زند گیت
 همچون زین زندگانی ننگ و عار آید ترا
 تانسازی دست و دامن رانگار از خون دل
 کی به کف بیخون دل دست نگار آید ترا
 کیستی ای نو گل خندان که در باغ بهشت
 بلبل شوریده دل هرسو هزار آید ترا
 کن روان از خون دل جو در کنار خویشتن
 تا مگر آن سرو دلجو در کنار آید ترا
 فرخی بسپاز جان وز انتظار آسوده شو
 گر به بالینت نیامد در مزار آید ترا

(۲)

ای که پرسی تا به کی در بند در بندیم ما
 تا که آزادی بود در بند در بندیم ما
 خواروزار و بیکس و بیخانمان و در بند
 با وجود اینهمه غم، شاد و خرمندیم ما
 جای مادر گوشه صحرا بود مانند کوه
 گوشه گیر و سر بلند و سخت پیوندیم ما
 در گلستان جهان چون غنچه های صبحدم
 با درون پر ز خون در حال لبخندیم ما
 مادر ایران نشد از مرد زائیدن عقیم
 زان زن فرخنده را فرزانه فرزندیم ما
 ارتقاء ما میسر می شود با سوختن
 بر فراز مجمر گیتی چو اسفندیم ما
 گرمی آمد چنین روزی کجا دانند خلق
 در میان همگان بی مثل و مانندیم ما

کشتی ما را خدا با ناخدا از هم شکست
 با وجود آنکه کشتی را خداوندیم ما
 در جهان کهنه ماند نام ما و فرخی
 چون ز ایجاد غزل طرح نو افکندیم ما

(۵)

گر که تأمین شود از دست غم آزادی ما
 می رود تا به فلک هلهله شادی ما
 ما از آن خانه خرابیم که معمار دو دل
 نیست يك لحظه در اندیشه آبادی ما
 بسکه جان را بهره عشق توشیرین دادیم
 تیشه خون می خورد از حسرت فرهادی ما
 داد از دست جفای تو که با خیره سری
 کرد پامال منم مسدقن اجدادی ما
 آنچنان شهره به شاگردی عشق توشدیم
 که جنون سرخط زر داد به استادی ما

(۶)

فرخی داد سخندانگی از آن داد که کرد
 در غزل بندگی طبع خدادادی ما
 در سیاست آنکه شناگرد است طفل مکتبی را
 کی به استادی تواند خویش سازد اجنبی را
 این وجیه المله ها هستند قاصر یا مقصر
 بر کنید از دوششان پاگون صاحب منصبی را

۱. این مصرع اینطور هم شنبه شده است: با وجود آنکه طوفان را خداوندیم ما؛ و غزل را موقی که از اروپا به ایران مراجعت کرده و در صارت معروف به کلاه فرنگی در در بند تحت نظر بوده، سروده است.

پای بنهادند گمراهانه در تبه^۱ ضلالت

پیروی کردند هر قومی که شبخاں صبی را
خوب و بد را از عمل ای گوهری بشناس قیمت

کز نبی^۲ بشناختند آزادگان قدر نبی^۳ را

از فسون آنانکه با مادم زنتد از نوع خواهی

رو به روی آفتاب آرند ماه نخشی را

(۷)

ز بس ای دیده سر کردی شب غم اشکباری را

بروز خویش بنشاندی من و ابر بهاری را

گدا و بینوا و پاکباز و مفلس و مسکین

ندارد کس چومن سرمایه بی اعتباری را

چرا چون نافه آهو نگرود خون دل دانا

در آن کشور که پشک^۴ ارزان کند مشک تازی را

غنا بسا پا فشاری کرد ایجاد تهی دستی

خدا ویران نماید خانه سرمایه داری را

و کالت چون وزارت شد ردیف نام اشرافی

چه خوب آموختند این قوم علم خرسواری را

ز جور کار فرما کارگر انسان بخود لرزد

که گردد روبرو کبک دری باز شکاری را

ز بس بی آفتاب عارضت شبدا سحر کردم

زمن آموخت اختر، شیوه شب زنده داری را

(۸)

بهنگام سیه روزی هلم کن قد مردی را

ز خون سرخ قام خود پشوی این رنگ زردی را

نصیب مردم دانا بجز خون جگر نبود

در آن کشور که خلفش کرده هادت هرزه گردی را

ز لیدرهای جمعیت ندیدم غیر خود خواهی

از آن با جبر کردم اختیار اقدام فردی را

کنون تازم چنان بر این مبارزهای نالاین

که تابرون کنند از سر هوای هم نبردی را

شبی کز سوز دل شد برق آهم آسمان پیما

چو بخت خود سیه کردم؛ سپهر لاجوردی را

(۹)

می دهد نیکو نشان کاخی مکان فتنه را

محمو می باید نمود این آشیان فتنه را

صورت ولکانا به خود بگرفته فصری باشکوه

خون کند خاموش این آتشفشان فتنه را

از قوام و بستگانش دیلم باید گرفت

در خیانت داد هر کس امتحان فتنه را

گوبه فامیل خیانت چشم خود را باز کن

هر که می خواهد شناسد دودمان فتنه را

بهر محو فارس تازی تا به کی تازی فرس

باز کش ای فارس^۱ سرکش عنان فتنه را

سینه احرار شد آماج تیر ارتجاع

تا نمودی زینت بازو کمان فتنه را

آه اگر با این هیاهو باز نشناسیم ما

یکه تاز مفسدت جو، قهرمان فتنه را

(۱۰)

باز گویم این سخن را گرچه گفتم بارها

می نهند این خائنین بردوش ملت بارها

پرده های تار و رنگارنگی آید در نظر

لیک مخفی در پس آن پرده ها اسرارها

مارهای مجلسی دارای زهری مهلکند
 الحذر باری از آن مجلس که دارد مارها
 دفع این گفتارها گفتار نتواند نمود
 از ره کردار باید دفع این گفتارها
 کشور ما پاك کی گردد زلوث خائنین
 تا نریزد خون ناپاك از در و دیوارها
 مزد کار کارگر را دولت ماسمی کند
 صرف جیب هرزه‌ها، ولگردها، بیکارها
 از برای این همه خائنین بود يك دار کم
 پُر کنید این پهن میدان را زچوب دارها
 دارها چون شد بیابادست کین بالا کشید
 بر سر آن دارها سالارها، سردارها
 فرخی این خیل خواب آلود مست غفلتند
 ایسز سخنها را بیاید گفت بسا بیدارها

(۱۱)

سرپرست ما که می نوشد سبک‌رطل گران‌را
 می کند پامال شهوت دسترنج دیگران را
 پیکر عربان دهقان را در ایران یاد نارد
 آنکه در پاریس بوسد روی سیمین پیکران‌را
 شد سیه روز جهان، از لکه سرمایه داری
 باید از خون شست یکسر باختر تا خاوران را
 انتقام کارگر ای کاش آتش بر فرورد
 تابسوزد سر بر این توده تن پروران را
 غارت غارتگران گردید بیت المال ملت
 باید از غیرت به غارت داد این غارتگران را

مادر ایران عقیم آمد برای مرد زادن
 همچو زنها پیروی کن صنعت رامشگران را
 نوک کلک فرخی در آمة خون شد شناور
 تا که طوفانی نماید، این محیط بیکران‌را (۱۲)
 غارت غارتگران شد مال بیت‌المال ما
 با چنین غارتگرانی وای بر احوال ما
 اذن غارت را به این غارتگران داده است سخت
 سستی و خون سردی و نادانی و اهمال ما
 زاهد ما بهر استبداد و آزادی بجنگت
 تا چه سازد بخت او تا چون کند اقبال ما
 حال ما یکچند دیگرگر بدینسان بگذرد
 بد تر از ماضی شود ایام استقبال ما
 شیخ و شاب و شاه و شحنه و شبرو شدند
 متفق بر محو آزادی و استقلال ما (۱۳)
 زد فصل گل چو خیمه بهامون جنون ما
 از داغ نازه سوخت دل لاله‌گون ما
 آندم به خون دیده نشستیم تا کمر
 کان سنگدل بیست کمر را به خون ما
 ما جز برای خیر بشر دم نمی زنیم
 این است يك نمونه ز راز درون ما
 در بزم ما سخن ز خداوند و بنده نیست
 دون پیش ماست عالی و عالیست دون ما

ما را بسوی وادی دیوانگی کشید
 این عشق خبره سر که بود زهنمون ما
 سافی زبسکه ریخت به ساغر شراب تلخ
 لبریز کرد کاسه صبر و سکون ما
 تاروزمرگ از سر ماست بر نداشت
 بخت سیاه سوخته و از گون ما

(۱۲)

بادل آغشته درخون گرچه خاموشیم ما
 لیک چون خم دهان کف کرده در جوشیم ما
 ساغر تقدیر ما را مست آزادی نمود
 زین سبب از نشئه آن باده مدهوشیم ما
 گر توئی سرمایه دار با وقار تازه چرخ
 کهنه رند لات ولوت خانه بر دوشیم ما
 همچو زنبور عسل هستیم چون مالا جرم
 هر غنی را نیش و هر بیچاره را نوشیم ما
 نور بزدان هر مکان، سر تا به پا هستیم چشم
 حرف ایمان هر کجا، پاتا به سر گوشیم ما
 دوش زیر بار آزادی چه سنگین گشت دوش
 تا قیامت زبیر بار منت دوشیم ما
 حلقه برگوش نهی دستان بودگر فرخی
 جرعه نوش جام رندان خطا پوشیم ما
 شبیه ماه ممکن طفل خورد سال مرا
 چو آفتاب نخواهی اگر زوال مرا

(۱۵)

۱. این مصرع را ابطلور هم سروده است: در قضا بای کنونی گرچه خاموشیم ما

در این قفس چو مرا قدرت پریدن نیست
 خوشم که سنگت حوادث شکست بال مرا
 نهاد سر به بیابان ز غم دل وحشی
 چو دید آهوی شیر افکن غزال مرا
 هزار نکته ز اسرار عشق می گفتیم
 نبسته بود اگر غم زبان لال مرا
 به کوی باده فروشان قدم گذار و ببین
 بدور جام چو جمشید جَم جلال مرا
 خیال طره آشفته تو تا دل شب
 هزار بار پریشان کند خیال مرا
 به صد امید نشاندم نهال آزادی
 خدا کند، نکند باغبان نهال مرا

(۱۶)

همین بس است ز آزادگی نشانه ما
 که زیر بار فلک هم نرفته شانه ما
 زدست حادثه پامال شد به صد خواری
 هر آن سری که نشد خاک آستانه ما
 میان این همه مرغان بسته پر مائیم
 که داده جور تو بر باد آشیانه ما
 هزار عقده چین را يك انقلاب گشود
 ولی به چین دوزلفت شکست شانه ما
 اگر میان دو همسایه کشمکش نشود
 رود بنام گسرو، بی قباله خسانه ما
 به کنج دل ز غم دوست گنجها داریم
 نهی مباد از این گنجها خزانه ما

در این وکیل و وزیر ای خدا اثر نکند

فغان صبحدم و ناله شبانه ما

برای محوتوای کشور خراب بس است

همین یفاق که افتاده در میانه ما

(۱۷)

از بسکه غم به سینۀ من بسته راه را

دیگر مجال آمد و شد نیست آه را

دائم چو دیده دید، دل از کف رودولی

توان نگاه داشت ز خوبان نگاه را

هر شب ز عشق روی تو ای آفتاب روی

از دود آه تیره کنم روی ماه را

مارا مخوان به کعبه که در کیش اهل دل

معنی پکیست میکده و خانقاه را

بگشای گوش و هوش که در خلوت تبوح

خوش لذتی است، زمزمه صبحگاه را

زین بیشتر بریختن خون مردمان

فرصت مباد مردم چشم سیاه را

تومست خواب غفلتی ای پادشاه حسن

می نشنوی خروش دل داد خواه را

(۱۸)

تا دیده دلم عارض آن رشک پری را

پوشیده به تن جامه دیوانه گری را

چون مرد هنریشه به هر دوره دلیل است

خوش آنکه کند پیشۀ خود بی هنری را

شب تا به سحر در طلب صبح وصال

بگرفته دلم دامن آه سحری را

در عصر تمدن چو تو خوش شده افزون

بسر دیده کشم سرمه عهد حجری را

یا قوت مگر پیش لب لعل تو دم زد

کز رشک چو من جلوه دهد خون جگری را

از روز ازل دست قضا قسمت ما کرد

رسوایی و آوارگی و دریدری را

تا فرخی از سر غم عشق خبر شد

رُجحان دهد از هر خبری بیخبری را

(۱۹)

با بسی تا بطی از باده ناب است مرا

گاه پیرانه سری عهد شباب است مرا

گوش تا گوش جهان گر شودم زیر نگین

چشم بر گوشه آن چشم خراب است مرا

هست از کثرت جوشیدن دریای جنون

داغهایی که به دل همچو حباب است مرا

بی مه روی تو، اختر شمرم تا به سحر

شب هجر تو مگر روز حساب است مرا

رنگ خونابه دهد بوی جگر سوختگی

بسکه دل ز آتش جور تو کباب است مرا

مابه^۱ زندگی امروزه دورنگی گر نیست

بیدرنگ از چه سوی مرگ شتاب است مرا

چشم من در پی دارائی اسکندر نیست

چشمه آب تحضر همچو سراب است مرا

۱. این مصرع بدین قسم هم گفته شده: می دهد بوی جگر سوختگی خون سرشک

۲. گر نه دلنگ از این زندگی ننگینم

(۲۰) نقشهائی که تو در پرده گینی نگری
 همه چون واقعه عالم خواب است مرا
 چکنم گر نکم زندگی طوفانی
 چون به يك چشم زدن خانه بر آب اسنرا
 سخت بادل، دل سخت تو به جنگ است اینجا
 تا که رادل شکند شیشه و سنگ است اینجا
 در بهاران گل این باغ ز غم وا نشود
 غنچه نافصل خزان بادل تنگ است اینجا
 نکم شکوه ز مژگان تو اما چکنم
 که دل آماجگه نوك خدنگ است اینجا
 از می میکرده دهر مشو مست غرور
 که به ساغر عوض شهد شرننگ است اینجا
 بی خطر کس نبرد گوهر از این لجه زرف
 کام دل در گرو کام نهنگ است اینجا
 من نه تنها بهره عشق ز پا افتادم
 پای يك ران فلک خسته و لنگ است اینجا
 تا به سرحد جنونم بشتاب آوردی
 ای دل آهسته که هنگام درنگ است اینجا
 گل بکدرنگ در این باغ نگرده سر سبز
 خرمی قسمت گلهای دو رنگ است اینجا
 از خطا بسکه در این خطه سپهرو پرشد
 پیش بیگانه کم از کشور زنگ است اینجا
 فرخی با همه شیرین سخنی از دهن
 دم نزد هیچ زبیس قافیه تنگ است اینجا

(۲۱)

زاهدا چند کنی منع قدح نوشی را
 زاهدش سوخت به هر جمع سراپا چون شمع
 زندگی بی تو مرا ساخت چنان از جان سیر
 آنکه تادوش جگر گوشه ناپاکی بود
 زاهدی بر حافظه ما که ز طفلی همگی
 کرده از حفظ القای فراموشی را
 فرخی گرچه گنهگار و خطا پیشه بود

(۲۲) دارد از لطف تو امید خطا پوشی را

با آنکه کسی نیست به وارستگی ما
 بشکست مرا پشت اگر بار درستی
 ما خسته دلان قلب جهانیم و از اینرو
 در مملکتی کانش آشوب بسود تند
 هست از چه به گیسوی تو دلبستگی ما
 میزان درستی شده بشکستگی ما
 دل خسته جهانیت ز دلخستگی ما
 بیجا نبود کندهی و آهستگی ما
 از حسن عمل با خط برجسته از این پس

(۲۳) تاریخ گواه است به برجستگی ما

باور نکنی گرغم دل گفتن ما را
 صد بار بهار آمدو یکبار ندیدند
 در زندگی از بسکه گرانجانی مادید
 رفت از بر من گرچه رهش بامزه رفتم
 بین از اثر اشک به خون خفتن ما را
 مرغان مصیبت زده بشکفتن ما را
 حاضر نبود مرگ پذیرفتن ما را
 ره رفتن او بنگر و ره رفتن ما را

جز فرخی از طبع گهربار ندارد

(۲۴) کس طرز غزل گفتن و درشتن ما را

شرط خوبی نیست تنها جان من گفتار خوب

خوبی گفتار داری بایدت رفتار خوب

گر تورا تعمیر این ویران عمارت لازم است

باید از بهر مصالح آوری معمار خوب

بت پرست خوب به از خود پرست بد رفیق
 یار بد بد تر بود صد بار از آغیار خوب
 خوب دانی کیست پیش خوب و بد در روزگار
 آنکه می ماند ز کار خوب او آثار خوب
 رشنه تسبیح سالوسی بد آمد در نظر
 زین سپس دست من وزلف تو وز نار خوب
 نام آزادی ز بد کیشان نمی آمد به ننگ

کشور ویران ما را بود اگر آحرار خوب
 کار طوفان خوب گفتن نیست هر بیکاره را
 کار می خواهد ز اهل کار آن هم کار خوب (۲۵)

نای آزادی کند چون نی نوای انقلاب
 باز خون سازد جهان را نینوای انقلاب
 انقلاب ما چو شد از دست ناپاکان شهید
 نیست غیر از خون پاکان خون بهای انقلاب
 اندرین طوفان خداداند که کی غالب شود
 ناخدای اِرتجاسی یا خدای انقلاب
 تا تورا در راه آزادی تن صد چالک نیست
 نیستی در پیش یاران پیشوای انقلاب
 با خط برجسته در عالم علم گردد بنام
 آنکه بگذارد به دوش خود لوای انقلاب
 گر رهد دستم زدست این گروه خود پرست
 با فداکاری گذارم سر به پای انقلاب
 دل چه می خواهم نباشد در حدیث عشق دوست
 جان چه کار آید نگردد گس فدای انقلاب

(۲۶)
 با فکر نو موافق ناموس انقلاب
 گردست من رسد ز سر شوق می روم
 از بهر حفظ ملک گزرسس بیاورم
 خون هزار ذراع بریزم به بوم خویش
 از انقلاب ناقص ما بود کاملاً
 سالوس انقلابی ما اهل زرق بود
 باید زدن به دیر کهن کوس انقلاب
 ناخوابگاه مرگت به پابوس انقلاب
 در اهتزاز پرچم سیروس انقلاب
 آید به جلوه باز چو طاموس انقلاب
 دیدیم اگر نتیجه معکوس انقلاب
 یاران خذر کنید ز سالوس انقلاب

طوفان خون پدید کند کِلک فرخی
 آن سر بریده تا شده ما نوس انقلاب (۲۷)

چون شرط وفا هیچ بجز ترک جفانیت
 گر ترک جفا را نکستی شرط وفا نیست
 کس یار نیست از سر کوبیت که دو صد بار
 در هر قدم او را نظری سوی قفا نیست
 بر خواهش غیر از چه تو راهست سر جنگ
 با آنکه مرا غیر سر صلح و صفا نیست
 از وسوسه زاهد سالوس به پرهیز
 کانسان که کند جلوه بظاهر به خفا نیست
 بيمار غم عشق ترا تا به قیامت
 گر چاره مسیحا کنند امید شفا نیست (۲۸)

در کف مردانگی شمشیر می باید گرفت
 حق خود را از دهان شیر می باید گرفت
 تا که استبداد سر در پای آزادی نهد
 دست خود بر قبضه شمشیر می باید گرفت
 حق دهقان را اگر مَلَک، مالک گشته است
 از کفش بی آفت تأخیر می باید گرفت

پیرو برنا در حقیقت چون خطا کاریم ما
 خرده بر کار جوان و پیر می باید گرفت
 مورد تنقید شد در پیش یاران راستی
 زین سپس راه کج و نزویر می باید گرفت
 بهر مثنی سیر تا کی يك جهانی گرسنه
 انتقام گرسنه از سیر می باید گرفت
 فرخی را چونکه سودای جنون دیوانه کرد
 بی تعقل حلقه زنجیر می باید گرفت (۲۹)
 زندگانی گرم را عمری هراسان کرد و رفت
 مشکل ما را بگردن خوب آسان کرد و رفت
 جقد غم هم در دل ناشاد ما ساکن نشد
 آمد و این بوم را یکباره ویران کرد و رفت
 جانشین جم نشد اهریمن از جادوگری
 چند روزی تکیه بر تخت سلیمان کرد و رفت
 پیش مردم آشکارا چون مراد دیوانه ساخت
 روی خود را آن پری از دیده پنهان کرد و رفت
 وانکرد از کار دل چون عقده باد مشکبوی
 گردش در چین آن زلف پریشان کرد و رفت
 پیش از اینها در مسلمانی خدائی داشتم
 بُت پرستم آن نگار نامسلمان کرد و رفت
 با رمیدنهای وحشی آمد آن رعنا غزال
 فرخی را با غزل سازی غزلخوان کرد و رفت (۳۰)
 از قناعت خواجه گردون مرا تابنده است
 پیش چشم چشم خورشید کی تابنده است

پر نگردد کاسه چشم غنی از حرص و آز
 کیسه اش هر چند از مال فقیر آکنده است
 حال ماضی سر بسر با نا امیدها گذشت
 زین سپس تقدیر با پیش آمد آینه است
 نیست بیخود گردش این هفت کاخ گردگرد
 زانکه هر گردنده را ناچار گرداننده است
 با سپر افکنندگان مرده ما را کار نیست
 جنگ ماهواره با گردنکشان زنده است
 با چنین سرمایه عزم تزلزل ناپذیر
 نامه حقیگوی طرفان تا باید پاینده است (۳۱)
 در چمن تا قدسرونو بر افراخته است
 روز و شب نوحه گری کارمن وفاخته است
 بُرد با کهنه حریمی است که در بازی عشق
 هر چه راداشته چون من همه را باخته است
 بگمان غلط آن ترک کمانکش چون تیر
 روزگار نیست مرا از نظر انداخته است
 جان من ز آه دل سوخته پرهیز نمای
 که بدین سوختگی کار مرا ساخته است
 مثنی چشم تو با ابروی کج عربده داشت
 یا بی کشتن من تیغ ستم آخته است
 چنگ بر طرّه پُر چین توزد آنکه چو باد
 تا ختن از بی این مشک ختا ناخته است
 فرخی دلخوش از آن است که این مردم را
 يك به يك دیده و سنجیده و بشناخته است

(۳۲)

آن طایری که در قفس تنگ خانه داشت
 در دل کجا دگر هوس آب و دانه داشت
 دست زمانه کی کندش پایمال جور
 هر سر که پاس خدمت این آستانه داشت
 بهر گره گشائی دل تاخت تا ختن
 آن باد مشکبوی که در دست شانه داشت
 ما را به روز وصل چرا آشنا نکرد
 تأثیر در دلت اگر آه شبانه داشت
 چون نی نوا شد از دل هر بینوا بلند
 ساز توبسکه شور و نوا در ترانه داشت
 دیشب به جرم آنکه ز هجران نمرده ایم
 امروز بهر کشتن ما صد بهانه داشت
 چون ناله خون به دل زغزالان مشک مواست
 هر کس چو فرخی غزل عاشقانه داشت
 هرگز دلم برای کم و بیش غم نداشت
 آری نداشت غم که غم بیش و کم نداشت
 در دفتر زمانه فتد نامش از قلم
 هر ملتی که مردم صاحب قلم نداشت
 در پیشگاه اهل خسر نیست محترم
 هر کس که فکر جامعه را محترم نداشت
 با آنکه جیب و جام من از مال و می تهیست
 ما را فراغتی است که جمشید بجم نداشت
 انصاف و عدل داشت موافق بسی ولی
 چون فرخی موافق ثابت قدم نداشت

(۳۳)

(۳۴)

جان من تنهانه خوبان را صباحت لازم است
 غیر خوبی خوبرویان را ملاححت لازم است
 مرد با آزر من را در پیش مردم آب نیست
 تا دونان گیری از این دونان وقاحت لازم است
 تا ز دشنامی مگر آن لب نمک پاشی کند
 بر دل صد پاره ما صد جراحت لازم است
 کشت ما را زندگی ای مرگ آخر همتی
 کز پس یک عمر زحمت استراحت لازم است
 در غزل تنها نیاید دلربائی دلپسند
 بلکه غیر از دلربائیها فصاحت لازم است

(۳۵)

دل زارم که عمرش جز دمی نیست
 یاد همدم این یکدم تو خوش باش
 در این عالم خوشم با عالم عشق
 ندارد صبح عیدی دور گردون
 بی ناگفتنی‌ها دارم اما
 فشاندم بسکه خون از چشمه چشم
 دمی بی یاد روی همدمی نیست
 که این دم هم دمی هست و دمی نیست
 که در عالم به از این عالمی نیست
 که پیش آهنگ شام مانمی نیست
 نمی گویم به کس چون محرمی نیست
 به چشم خون نشان دیگر نمی نیست
 به تیغ چون زدی تیغ دگر زن
 که جز این زخم ما را مرهمی نیست

(۳۶)

هر لحظه مزین در، که در این خانه کسی نیست
 یهوده مکن ناله، که فریادرسی نیست
 شهری که شه و سحنه و شیخس همه مستند
 شاهد شکنند شیشه که بیم هسی نیست
 آزادی اگر می‌طلبی غرقه به خون باش
 کاین گلبن نوحاسته بی خار و خسی نیست

دهقان زهد از زحمت ما يك نفس اما
 آن روز که دیگر ز حیانتش نفسی نیست
 با بودن مجلس بود آزادی ما محو
 چون مرغ که پا بسته ولی در قفسی نیست
 مگر موجد گندم بود از چیست که زارع
 از نان جوین سیر بقدر همدی نیست
 هر سر به هوای سر و سامانی و ما را
 در دل بجز آزادی ایران هوسی نیست
 تازند و برند اهل جهان گوی تمدن
 ای فارس مگر فارس ما را فرسی نیست
 در راه طلب فرخی از خسته نگرید
 دانست که نامنزل مقصود بسی نیست
 در شرع ما که قاعده اختصاص نیست
 حق هرام نیز قبول خواص نیست
 دیگر دم از تفاوت شاه و گدا مزین
 بگزین طریقه‌ای که در آن اختصاص نیست
 گفتم که انتقام ز اشراف دون بگیر
 گفنی هنوز موقع کین و لصاص نیست
 اینک به چنگ مرتجعین لوفتاده‌ای
 انسان که از برای توراہ خلاص نیست
 از دست پا فشاری خود فرخی فناد
 در ورطه‌ای که هیچ امید خلاص نیست
 این نیست هرق کز رخ آن ماه جبین ربخت
 خوردشید فلک رفته پروین به زمین ربخت

(۳۷)

(۳۸)

دیگر مزین از صلح و صفادم که حوادث
 در خرمن آبناه بشر آتش کین ربخت
 زهری که ز سرمایه به دم داشت توانگر
 در کام قحیران به دم باز پسین ربخت
 هر قطره شود بحری و آید به تلاطم
 این خون شهیدان که به نزهتگه چین ربخت
 از نقشه گیتی شودش نام و نشان محو
 هر کس که بی محو بشر طرح چنین ربخت
 با اشک روان نموده زحمتکش دنیا
 در دامن صد پاره خود در زمین ربخت
 هر خالک مصیبت که فلک داشت از این هم
 یکجا به سر فرخی خالک نشین ربخت
 این دل ویران زبیداد همت آباد نیست
 نیست آبادی بلی آنجا که عدل و داد نیست
 وانشد از شاهان يك مو عفته از کسار دلم
 در خم زلفت کسی مشکلی گشا چون باد نیست
 کوه کنند در خورد سر پنجه عشق است و بس
 ورنه این زور و هنر در تیشه فرهاد نیست
 در گلستان جهان يك گل به آزادی نرست
 همچومن سرو چمن هم راستی آزاد نیست
 یا اسیران نفس را نیست کس فریاد رس
 یا مرا از نا امیدی حالت فریاد نیست
 هر که را بینی به يك راهی گرفتار غم است
 گوئیا در روی گیتی هیچکس دلشاد نیست
 کرده از بس فرخی شاگردی اهل سخن
 در غزل گفتن کسی مانند او استاد نیست

(۳۹)

(۴۰)

جهان نمای درستی، دل شکسته ماست
 کلید قفل حقیقت زبان بسته ماست
 مگسو چه دانه تمبیح از چه پامالیم
 که عیب ما همه از رشته گسسته ماست
 دودسته یکسره درجنگگ وتوده بدبخت
 در این مبارزه پا مال هر دو دسته ماست
 نوید صلح امید آنکه می دهد به بشر
 سفیر خوش خبر و پیک پی خجسته ماست
 نه غنچه باز نه گل بو دهد در این گلشن
 گواه آن دل تنگ و دماغ خسته ماست
 ز قید و بند جهان فرخی بود آزاد
 که رفت در بدر و از علاقه رسته ماست

(۴۱)

کیست در شهر که از دست غمت داد نداشت
 هیچکس همچو تو پیدادگری یاد نداشت
 گوش فریاد شنو نیست خدایا در شهر
 ورنه از دست تو کس نیست که فریاد نداشت
 خوش به گل درد دل خویش به افغان می گفت
 مرغ یدل خبر از حیلۀ صیاد نداشت
 عشق در کوه کنی داد نشان قدرت خویش
 ورنه این مایه هنر تیشه فرهاد نداشت
 جز به آزادی ملت نبود آبادی
 آه اگر مملکتی ملت آزاد نداشت

(۴۲)

قهر و بدبختی و بیچارگی و خون جگر
 چه غمی بود که این خاطر ناشاد نداشت
 هر بنائی ننهادند بر افکار عموم
 بود اگر ز آهن، او پایه و بنیاد نداشت
 کی توانست بدین پایه دهد داد سخن
 فرخی گر به غزل طبع خداداد نداشت
 عشق بازی را چه خوش فرهاد مسکین کرد و رفت
 جان شیرین را فدای جان شیرین کرد و رفت
 یادگاری در جهان از تیشه بهر خود گذاشت
 بیستون را اگر ز خون خویش رنگین کرد و رفت
 دیشب آن نامهربان مه آمد و از اشک شوق
 آسمان دامنم را پر ز پروین کرد و رفت
 پیش از اینها ای مسلمان داشتم دین و دلی
 آن بت کافر چنینم یدل و دین کرد و رفت
 تا شود آگه ز حال زار دل، باد صبا
 مو بمو گردش در آن گیسوی پر چین کرد و رفت
 وای بر آن مردم آزاری که در ده روز عمر
 آمد و خود را میان خلق فنگین کرد و رفت
 این غزل را تا غزال مشک موی من شنید
 آمد و بر فرخی صد گونه تحسین کرد و رفت
 بی زور و زور کجایاری ما را ثمر است
 در محیطی که ثمر بر اثر زور و زراست
 رأی خود را ز خربت به پشیزی بفروخت
 بسکه این گاو و خرا از قیمت خود بیخبر است
 هر چه رأی از دل صندوق برون می آید
 دادش از رأی خرو تاله اش از رأی خراست

(۴۳)

بسهکه این گاو و خرا از قیمت خود بیخبر است

روز اول زخمت مردم و شادم که به مرگ

چاره آخر خود خوب نمودم ز نخست

من چنین شهره نبودم به غم عشقاً نخست
گل چنین خنچه لب و سرو چنین چاهل و چست
داروی درد من از فیض سبحانی جُست
هر دلی بود در این شهر شکسته است در دست
که چو آن لاله دگر در چمن حسن توست
آخند اشک فرود بخت که دست از جان گُست

سخت بی نام و پارائی پروازم نیست
مگر این کوی نگار است که پاهم شد ست

حالی جاری

آخرای عهد شکن باد پیاد آرد دست
دل ز من بردی و رفتی و وفا نمودی
هست از دست فراغت به دلم گرد غمی
سخنی وجود تو چون راحت جان تو ز ما ست
بجز از سبزه خط تو بر آن خلد نمیر
تا که بر خاک وجودم نوزد باد فنا

حقل چون بنده بفرمان تو گردد دهقان
گر بفرمان بری عشق کمر بندگی جست

دهقان کرمانی

آنکه عهد پلک و گردش وی داند ست
لوحش الله خط محوی زده بر آیت حسن
خواست راپرت چو سلطان غم از مبر دل
مرهم زخم جگر شد همه خونابه چشم
درد عشقش زدرون جور رقیبان ز برون
چاره در ضعف مقارن به مرض گفت طیب
خسروا رفته امید و حیات ملک

مایل این خصم شود مست چه سختی بیند
ببرد گوی حریفی که سبق جوید چست

مایل

بر سر سخت چو سندان غنی مشت فقیر

کلر گرهست اگر چون چکش کار گراست

توده تارای فروشی است فنش رای کثیر

مسال يك سلسله مفنخور مفت خراست

غزل نامه طوفان به مضامین جدید

دربرخسرو شیرین دهقان چون شکر است^۱

(۲۲)

در زخمت کاری که آه آتشینم کرده است
دولت وصل تو شیرین لب بر غم آسمان
تایرون آرم دمار از آن گروه ماردوش
خاک کوی آن بهشتی طلعت خلمان سرشت

سو خنم از دست غم پا تاب سر در راه عشق

چند گویم آنچنان یا این چنینم کرده است

(۲۵)

راستی کج کلها عهد تو سخت آمد ست^۲

رفتی و عهد شکستی نبد این کار درست

۱. راجع به انتظارات و دادن رای مروده است.

۲. پند فریبون

۳. در شماره ۷۰۷، سال اول مجله ارمغان صفحه ۲۰ و ۱۹ در سال ۱۲۹۹ خورشیدی این غزل درج شد. در ذیل آن چنین نوشته شده است:

«از طرف انجمن ادبی ایران بر طبق مرام غزل شیوای فوق که اثر فکر بکر ادیب سخن سنج آقای تاج الشعراء (فرخی یزدی) است برای ادبای دور و نزدیک میدان مسابقه مقرر گردیده. ادبا و شعرا از تاریخ نشر این شماره ارمغان تا دو ماه دیگر می توانند استقبال از غزل فوق نموده و به اداره ارمغان ارسال دارند. پس از دو ماه به تصدیق انجمن ادبی ایران هر کس گوی برتری از میدان مسابقه ره برده باشد، یک دوره کتاب مجمع النصحاء برای او ارسال گشته و تصدیق انجمن با غزل او در مجله ارمغان طبع و نشر می شود.»

لاله آندروز چومن شد به چمن داغ به دل

کز سمن سبزه و از سوری اوسوسن رست

از اصفهان

ای به خورشید رخ دل شده سر باز نخست
راستی سروسهی پشت خمیده است چوید
نارموی تو مرا دست بیست اینسان سخت
سافر دل بشکستی و می عشق نریخت
نرگس از چشم تو را درنگرد از خجلت
نگه از اشک وضو ساخت بی دیدارت

هر طرف می گذری دیده دل جانب نیت
تا قدسرو تو در گلشن آزادی رُست
ورنه زنجیر به سر پنجه من باشد ست
طرفه کاین شیشه بشکسته کند کار درست
چون گلشن چهره بیایست به آب خون شست
لیک ز انبوه نظاره به رخت داده نبُست

صف مژگان ترا دیدم و گفتم با خلق
صلح انجام بترمی شود از جنگ نخست

حسین قمشه‌ای

و آقای آقا شیخ محمد حسین قمشه‌ای، فیلسوفی است دانا و حکیمی است توانا در
علوم ادبیه و حکمت و ریاضیات دارای مقامی است بس ارجمند که با اوضاع مدارس کنونی
شاید رسیدن به آن مقام میسر نباشد. آقای شیخ محمد حسین قمشه‌ای علاوه بر مقامات علمی
و اخلاقی در راه آزادی و مشروطیت زحمات زیاد تحمل نموده و بی‌آلایش و پاکدامنترین
کسی است که در اصفهان تا کنون راه آزادی را مردانه پیموده...

(نقل از چهره‌نگار گل سرخ)

بسته بازلف تو عهدی دلم از روز نخست
عشق شد حاصلم از عمر که دهقان ازلف
به رخ و موی تو سو گند که دایم شب و روز
آتش عشق تو گر خاک مرا داد بیاد
جز به گرد خطت ای ترک پسر سبزه خط
سخت ما را بگفتندی ز نظر آخر کار

مه بی مهر من آخر مشکن عهد درست
کشته آن تخم در این مزرعه از روز نخست
منم اندد بی دل، دل همه جا در پی نیت
آبرو مندم از آن کز تو دلم دست نیت
هیچگه بر ورق سرخ گلی سبز نرست
بیغین داشتم اول که بسود عهد تو ست

سالها دل طلب آب بقا کرد «آزاده»

عاقبت در لب جان پرورد آن شوخ بچست

ساقیا گر همه عهد جهان آمد ست
ز شروئی بکن ای ساقی شیرین می تلخ
خاک بادش پسر از آب چو آتش بخورد
جز می و مطرب و عشوق مرا ذکر نیست
از کمانخانه ابروی تو هر تیر بچست
خون دل قسمت ما لعل لب سهم رقیب

می یاور که بود عهد من و پاده درست
ریزد در جام که شود و شرزاهد شد ست
زاهد شهر که با آب ریا روی پشت
آری از مزرعه فکر جز این تخم نرست
هدفی غیر دل خسته مجروح نبست
ز خطا کاری ما باز جفا کاری نیت

آنکه روزی به سر کوی تو اش پای رسید

ریخت خون آنقدر از دیده که دست از جان شست

→

جز وفا هر چه بگویند ز خوبی داری
دقتری گسر بنویسند ز خوبان جهان
چهند این نکه فراموش شد از روز نخست
تو به سردقتر خوبان جهانی فهرست
سلکسی غیر پسر سبیلن خوبانم نیست
مذهب و مسلکم این شد چه شکسته چه درست

مهدی قاجار

ساز عشاق صف آراست ز داین نغمه نخست
یاد سیمین سر اگر شیشه پیمان شکند
چشمه آب حیات است لبش وین عجب است
مهر و قهر من و تو مه زمان را ماند
رونکونی کن و در آب فکن کاین زرناب
خوب و بد از رحم سود و زیان را ماند
خاطر جمع ز (ناظر) پس از این چشم مدار
این غزل طرفه جواب غزل فرخی است
که دل سخت به پیمان وفا باشد ست
نه عجب کز دل چون سنگ همین است درست
کاند این چشمه مرادست ز جان باید ست
که نه انجام پذیرد به تصور نه نخست
هر که گم کرد سر کوه بِن دریا نبست
خارو گل هر دو ز یک شاخ در این گلشن رُست
که پریشانی وی ز بر سر کاکل نیت
که ز یزد آمده با فر ابوالفتح از بُست
گر قبول ادبا گشت و جید با فرست
مجمع حق سبورا به صفا هان با بُست

ناظر اصفهانی

شبه عهد شکستن بود از کار درست
اف بر این طالع بد باد که بعد از همه جهد
با کجان راست روی عین خطا بود در بیخ
تلخ اگر زان لب شیرین پتراود نه عجب
پشت پا بر فلک پیر زسد از سر کبر
خاک ما گر ببرد باد فنا نیست شکفت
پادشاهان سخن نزد «طهور» ند عزیز
عهد من همچو سر زلف شکستی بدرست
ناوک غمزه نهادی به کمان ابروی ناز
در خم زلف شکن در شکست شحنه عقل
تا گلستان وجود است بدوران سر سبز
ما و آدم ز کف خویش بهشتیم بهشت
پاسخم داد که دل چشمه اسرار خداست

این چنین عهد بیستی ز چه از روز نخست
بکشیدی وزدی بردل من چابک و چُست
دل گمگشته ز تیره شب بلدا می چست
چون تو شاداب گلی در چمن حسن نرست
لیک دام دل من خصال سیه دانه نیت
محرّم دل چو شدی دست ز جان با بدست

دبیر قوچانی

گر پرسشی کنی ز خطایای او نو را جز حرف‌ها ز او حربه نهمت جواب نیست
 نازم به محظلی که در آن بزم بیریا فرقی میان هیچکس از شیخ و شاب نیست
 شهر خراب و شهنه و شیخ و شهش خراب گویا در این خرابه بنیر از خراب نیست
 رأی خطا به دشمن خود می‌دهد کسی
 کز فرط جهل صاحب رأی صواب نیست

(۲۸)

شب غم روز من و ماه یحیی سال منست
 روزگار است که از دست تو این حال منست
 بسکه دل‌تنگ از این زندگی تلخ شدم
 مردن اکنون به خدا غایت آمال منست
 دوست با هر که شدم دشمن جانم گردید
 چکنم اینهمه از شومی اقبال منست
 در میان همه مرغان چمن فصل بهار
 آنکه بشکسته شد از سنگ ستم، بال منست
 به گناهی که چو خورشید گرفتم پیشی
 چشم هر اختر سوزنده بدنبال منست
 فرخی چون تو و من کس به سخندانی نیست
 شعر شیرین ز تو و مُلک سخن مال منست

(۲۹)

گر چه مجنونم و صحرای جنون جای منست
 لیک دیوانه‌تر از من دل شیدای منست
 آخر از راه دل و دیده سر آرد بیرون
 نیش آن خار که از دست تو در پای منست
 رخت بر بست ز دل شادی و هنگام وداع
 با غمت گفت که یا جای تو یا جای منست
 جامه‌ای را که به خون رنگ نمودم امروز
 بر جفا کاری تو شاهد فردای منست

رندی و مستی و دیوانه گری پیشه من
 شوخی و دلبری و پرده دری شیوه نوست
 خاله بر آن بقاباد که از آتش عشق
 یافت بخضردل من آنچه سکندر می‌جست
 خیزد از یزد چو من فرخی استاد سخن
 خاست گر عنصری از بلخ و ابوالفتح از بست (۲۶)
 سوگواران را مجال بازدید و دید نیست
 بازگرد ای عبد از زندان که ما را عید نیست
 گفتن لفظ مبارکباد طوطی در قفس
 شاهد آئینه دل داند که جز تقلید نیست
 عید نوروزی که از بیداد ضحاک عزاست
 هر که شادی می‌کند از دوده جمشید نیست
 سر بزیر پراز آن دارم که دیگر این زمان
 با من آن مرغ غزلخوانی که می‌نالد نیست
 بیگناهی گر به زندان مرد با حال تباہ
 ظالم مظلوم کُش هم تا ابد جاوید نیست
 هر چه هریانتر شدم گردید با من گرمتر
 هیچ یار مهربانی بهتر از خورشید نیست
 وای بر شهری که در آن مزد مردان درست
 از حکومت غیر حبس و کشتن و تبعید نیست
 صحبت عفو عمومی راست باشد یا دروغ
 هر چه باشد از حوادث فرخی نو مید نیست (۲۷)

ما را ز انقلاب سر انتخاب نیست چون انتخاب ما بجز از انقلاب نیست
 دستور انتخاب به دستور داده است دستی که جز به خون دلما خضاب نیست
 افراد خوب جمله زیان می‌کنند و سود الا نصیب ولیدر عالی جناب نیست

چیزهایی که نبایست ببیند، بس دید
 به خدا قائل من دیده بینی منست
 سر تسلیم به چرخ آنکه نیارود فرود
 با همه جور و ستم همت والای منست
 دل نماشائی تو، دیده نماشائی دل
 من بفکر دل و خلقی به تماشای منست
 آنکه در راه طلب خسته نگرود هرگز
 پای پر آبله بادیه پیمای منست

(۵۰)

غم نیست که با اهل جفا مهر و وفا داشت
 با اهل وفا از چه دگر جور و جفا داشت
 از کوی تو آن روز که دل بار سفر بست
 در هر قدمی دیده حسرت بقفا داشت
 همچشمی چشمان سیاه تو نمی کرد
 در چشم اگر نرگس بیشرم، جفا داشت
 هر روز یکی خواجه فرمانده ما گشت
 يك بنده در این خانه دوصد خانه خدا داشت
 بی سرگ و نوائسی نفشارد جگر مرد
 نی بادل سوراخ، دوصد شور و نوا داشت
 بشکست دلم را و ندانست ز طفلی
 کابن گوهر یکدانه چه مقدار بها داشت
 با دست نهی پا بسر چرخ برین زد
 چون فرخی آنرند که با فقر غنا داشت

(۵۱)

هیچ چیزی نیست کاندر قبضه اشراف نیست
 گر و کالت هم فتد در چنگشان انصاف نیست
 شاه و دربار و وزارت عز و جاه و ملک و مال
 هیچ چیزی نیست کاندر قبضه اشراف نیست
 عاقلان دیوانه ام خوانند و چون مجنون مرا
 از جنون خود، بحکم عقل استکاف نیست
 بسکه از سرمایه داران، مجلس ما گشته پر
 اعتبارش هیچ کم از ذکة صراف نیست
 پوستش باداس بر کن با چکش مغزش بکوب
 هر توانگر را که با ما قلبش صاف نیست
 حرفه و زحمت چو اوصاف و کیل ملت است
 بگذراز هر کس که اودارای این اوصاف نیست
 فرخی از بندگی لاف خداوندی زند
 گر چه می داند که مردان خدا را لاف نیست

(۵۲)

روز گاریست که در دشت جنون خانه ماست
 عهد مجنون شد و دور دل دیوانه ماست
 آنکه خود سازد و جان بازد و پروا نکند
 در بسر شمع جهانسوز تو پروانه ماست
 هست جانانه ما شاهد آزادی و بس
 جان ما در همه جا برخی جانانه ماست
 شانه ای نیست که از بار نملق خم نیست
 راست گر هست از این بارگران شانه ماست
 از درستی چو به پیمان شکنی تن ندهیم
 جای می، خون دل از دیده به پیمان ماست

(۵۳)

مرگ هم در شب هجران به من ارزانی نیست
 بی تو گر زنده بمانم ز گران جانی نیست
 مشکل هر کسی آسان شود از مرگ اما
 مشکل عشق بدین سهلی و آسانی نیست
 سر بسر غافل و پامال شد ایمان از کفر
 گوئیا در تن ما عرق مسلمانی نیست
 جز جفاکاری و بسی رحمی و مظلوم کشی
 شبوه و عادت در بار سربتانی نیست
 قته در پنجهٔ يك سلسله لرد است و مدام
 کار آن سلسله جز سلسله جنابانی نیست
 ملل از سرخی خون روی سفیدند و لیک
 هیچ ملت به سیه بختی ایرانی نیست

(۵۴)

قمری چو من مدیح تو سرو چمن نگفت
 هر جا روی حکایت شیرین و خسرو است
 پروانه از شراره ای از دست رفت لیک
 هر کس که دید لعل چو باقوت دوست را
 خون سرا چو شیر خورد شکرین لبی
 این دل که شد به حلقهٔ زلفت شبی اسیر
 گر گفت مدح سرو چمن همچو من نگفت
 يك تن سخن ز درد دل کوهکن نگفت
 با آنکه شمع سوخت سراپا سخن نگفت
 دیگر سخن ز رنگ عقیق یمین نگفت
 کز کودکی درست زبانش لبین نگفت
 تا روز جز حکایت بند و شکن نگفت
 يك عمر وصف حسن تو گر گفت فرخی
 شد باز معترف که بسوجه حسن نگفت

(۵۵)

آن پابره نه را که به دل حرص و آرز نیست
 سرمایه دار دهر چو او بی نیاز نیست

گر دبگران تعیین مناز قائلند
 ما و مرام خود که در آن اعتبار نیست
 کونه نشد زبان غدو گر زما، چه عم
 شادیم از آنکه عمر خیانت دراز نیست
 با مشت باز حمله مکن باز لب بیند
 گنجشک را تحمل چنگال باز نیست
 در شرع ما که خدمت خلق از فرایض است
 انصاف طاعتی است که کم از نماز نیست
 بیچارگی ز چار طرف چون شود دو چار
 غیر از خدای عزوجل چاره ساز نیست

(۵۶)

در این قمارخانه که جان می رود گرو
 يك تن حریف «فرخی» پاکباز نیست
 از ره داد ز بیداد گران باید کشت
 اهل بیداد گراین است و گران باید کشت
 پردهٔ ملك دریدند چو از پرده دری
 فاش ویی پرده از این پرده دران باید کشت
 آنکه خوش پوشد و خوش نوشد و بیکار بود
 چون خورد حاصل رنج دگران باید کشت
 آزمودیم وز اینسای بشر جز شرنیست
 خیر خواهانه از این جانوران باید کشت
 مسکنست را ز دم داس درو باید کرد
 هر را بسا چکش کار گران باید کشت
 بی خبر تا که بود از دل دهقان مالک
 خبر این است کز آن بی خبران باید کشت
 هر چه گفتیم و نوشتیم چو آدم نشدند
 زین سپس اول از این گاو و خران باید کشت

(۵۷)

از دست تو کس همچو من بیسرو پان نیست
خود عقده خود را ز دل از گریه گشودم
از صفحه زنگاری افلاک شود محو
زندان نفس یا نفس دل بودش نام
در دایره فقر قدم نه که در آن خط
از راه صتم پی به صمد بردم و دیدم

با منفعت صفتی خود فرخی امروز

خود در صدد کشمکش فقر و غنا نیست

(۵۸)

کینه دشمن مرا گفتی چرا در سینه نیست؟

بسکه مهر دوست آنجا هست جای کینه نیست!

نقد جان را رایگان در راه آزادی دهیم

گر به جیب و کبسه ما مُفلسان نقدینه نیست

گنج عزت گنج عزلت بود آن را دل چو یافت

دیگرش از بی نیازی حاجت گنجینه نیست

خواستم مثبت شوم باشد اگر کابینه خوب

چون بدیدم، دیدم این کابینه آن کابینه نیست

رفت اگر آن شوم، این مرحوم آمد روی کار

الحق این روز عزا کم زان شب آدینه نیست

جود حاتم بخشی این دسته صالح نما

کم زبذل و بخشش آن صالح پیشینه نیست

خوب و بد را صفحه طوفان نماید منعکس

زانکه این لوح درخشان کمتر از آئینه نیست

(۵۹)

روز گاریست که در دشت جنون خانه ماست^۱

عهد مجنون شد و دور دل دیوانه ماست

پیش زور و زر غالب همه تسلیم شدند

آنکه تسلیم نشد همت مردانه ماست

شانه‌ای نیست که از بار تملق خم نیست

راست گرهست از این بار گران شانه ماست

راه امن است ولیک از اثر نا امنی

روز و شب تحت نظر خانه و برانه ماست

امتحان داد بهنگام عمل لیدر حزب

که بعنوان خودی محرم یگانه ماست

(۶۰)

آنکه آتش بر فرزند آه دل افروز ماست

و آنکه عالم را بسوزد ناله جان سوز ماست

بر سر ما پا مزن مُنعم که چندی بعد از این

طایر اقبال و دولت مرغ دست آموز ماست

نیست جز انگشتری این گنبد فیروز رنگ

گردشش آنهم به دست طالع فیروز ماست

نام مسکین و غنی روزی که محو و کهنه گشت

باتساوی هموم آن روز نو، نوروز ماست

۱. این غزل و یک رباعی (هرخوبش چونفش درود یوار نشد) را فرخی همان روزی سروده بود که بوسیله مأمورین شهر بانی توقیف می‌شود و از مدتها قبل منزلش تحت نظر بوده است. هنگامی که سرهنگ سبیلی وارد منزل می‌شود، فرخی کاغذی مچاله کرده، محرمانه در دست صاحب جمع می‌گذارد؛ پس از دستگیری و خروج فرخی صاحب جمع کاغذ را باز می‌کند، یک غزل و یک رباعی که فرخی برای شماره فردای روزنامه سروده بود ملاحظه می‌کند، این غزل قبلاهم با اختلافاتی در طوفان بچاب رسیده و در این دیوان ضبط است.

نوك مژگان تورا با فرخی گفتم که چیست

گفت این برگشته پیکان ناولک دلدوز ماست

(۶۱)

دوش از مهر به من آن مه محبوب گذشت

چشم بددور که آن ماه به من خوب گذشت

مگذر از پیشه ما نیست گرت جرات شیر

که در اینجا نتوان بادل مرعوب گذشت

مردم از کشمکش زندگی وحیف که عمر

همه در پیچ و خم کوچه آشوب گذشت

فرخی عمر امانی نفسی پیش نبود

آن هم از آمد و شد گرد و گرد خوب گذشت

(۶۲)

پیش عاقل بی تخصص گر عمل معقول نیست

پس چرا در کشور ما این عمل معمول نیست

واردات و صادرات ما تعادل چون نداشت

هر چه می خواهی در ایران قهر هست و پول نیست

بافلکت مملکت از چهار سو پُرسائل است

وز برای اینهمه سائل کسی مسئول نیست

بس زیبچیزی جهان تاریخ شد در پیش چشم

چشم مردم مبتلای نرگس مکحول نیست

در سر دنیای قابل قابلیت هست شرط

قابلیت پیش ما ناقابلان مقبول نیست

گر عزیزی خوار شد از بهر آزادی مصر

پیش ملیون شرافتمند چون زُغلول^۱ نیست

کشته آن قاتلی امروز گشتم کز غرور

تابه فردای قیامت بادش از مقتول نیست

(۶۳)

خبر خون آبروی توده زحمتکش نیست

باد بر هم زن خاکستر این آتش نیست

هست سیم و زر ما پاکدلان پاک کی قلب

قلب قلب است که در گاه محک، بیفش نیست

در کمان خانه ابروی تو در گاه نگاه

تیر هائیت که در ترکش کی آرش نیست

من نه تنها ز خم عشق تو دیوانه شدم

عاقلی نیست که مجنون تو لیلی و ش نیست

بهر تسخیر ادا می کند این شیخ ربا

آنچه در ساعده سیوی و اخفش نیست

همه از کثرت بدبختی خود می نالند

گوئی در همه آفاق کسی دلخوش نیست

(۶۴)

زند گانی گر مرا هری هراسان کرد و رفت

مشکل ما را به مردن خوب آسان کرد و رفت

جغد خم هم در دل ناشاد ما ساکن نشد

آمد و این بوم را یکباره ویران کرد و رفت

پیش مردم آشکارا چون مرا دیوانه ساخت

روی خود را آن پری از دیده پنهان کرد و رفت

وانکرد از کار دل چون عقده باد مشکبوی

گردشی در چین آن زلف پریشان کرد و رفت

پیش از اینها در مسلمانی خدائی داشتم

بت پرستم آن نگار نامسلمان کرد و رفت

با رمیدنهای وحشی آمد آن رهنا عزال

فرخی را باغزلسازی غزلخوان کرد و رفت

(۶۵)

چمن از لاله چو بنهاد به سر افسر سرخ
پای گل زن ز کف سبز خطان ساغر سرخ

در برخی از شماره‌های طوفان که فرخی خودش غزلی ساخته، از غزلیاتی که دیگران برای طوفان فرستاده‌اند و جنبه سیاسی داشته استفاده می‌کرد و بچاپ می‌رسانده است؛ غزل زیر اثر طبع حسن علوی نمونه‌ای است از غزلهایی که در بالا ذکر گردید که در شماره ۲۶ طوفان بچاپ رسیده است:

خرم آن‌دل که به نیروی خرد آزاد است
همه نس قابل همصحبی شیرین نیست
دل دیوانه نداری سر خود گیر و بسرو
عالم آزاد شد از قید عبودیت و باز
همه دادند ز بیداد در این کشور داد
سرنگون باد بنائی که ستکار در اوست
فرخ آن شهر که از دولت عشق آباد است
آنکه از عشق زند نیشه به سرفراد است
کس در این مرحله بی عشق قدم نهاد است
رفته در پیکر ما پنجه استبداد است
گوتیا خانه ما مملکت بیداد است
پست آن خانه که جور و ستمش بنیاد است

شربت ذوق بر آن ملت بیداد حرام

که به زنجیر ستم بسته ولی دلشاد است

ظاهراً این سه بیت از غزلی بوده که مطلع و بقیه غزل بدست نیامده است:

گر نگون در نار نمرودم نمائی یم نیست
تا بدانی همت ما کم ز ابراهیم نیست
هر دو عالم را به یک موی تو گر دادم چه باک
آدم سرگشته را سودای هفت اقلیم نیست
دروان عشق هر یک خسرو عهد خودند
بی سران راه حق را حاجت دهیم نیست

۱. در شماره نهم، سال اول مجله ارمغان غزل‌بالارا درج نموده و در زیر آن نوشته است:
«غزل فوق تراوش سرچشمه و فریحه ارجمند آقای فرخی تاج الشعرا یزدی است».

این غزل پس از فرائد در انجمن ادبی ایران از طرف انجمن به دسترس سابقه ادب‌اء و شعرا گذاشته شده و به تصدیق انجمن هر کس گوی سابقه در این میدان زُبود دوره سالبانه ارمغان مجاناً برای او فرستاده می‌شود و تصدیق انجمن نیز در مجله درج خواهد شد.

اشک چون سیم سیدم شد از آن خون که مخلق
ز دررونی کشد آنکس که ندارد ز سرخ
گسر چه من قاتل دل را نشناسم اما
دیده‌ام در کف آن چشم سیه خنجر سرخ
کی به بام تو پری روی زند بال و پری
هر کبوتر که ز سنگ تو ندارد پر سرخ
ناخت مزگان تو بر ملک دل از چشم سیاه
چون سوی شرق به فرمان فضا لشکر سرخ
خون دل خورده ام از دست تو بس، از پس مرگ
سر زند سبزه سراز تربت من با سر سرخ
شب ما روز نگرود ز مه باخسری
ناچو خورشید به خاور، نزنیم اختر سرخ
پرسش خانقمارا مکن از کس که ز اشک

خانه ماست همان خانه که دارد دَرِ سرخ

فرخی روی سفید آنکه بر چرخ کبود

با رخ زرد ز سبلی بودش زبور سرخ

راجع به قرارداد و ثوق الدوله

(قرارداد اوت ۱۹۱۹)

(۶۶)

آن دست دوسنی که در اول نگار داد
با دشمنی به خون دل آخر نگار داد
دیدم که باغبان جفا پیشه عاقبت
بر باد آشیانه چندین هزار داد
می‌خواست خون ز کشور دارا و دچو جوی
دستی که تیغ کید به جانو سیار داد

با اختیار تام کند طرد و قتل و حبس

ای داد از کسی که به او اختیار داد